مثنوی شاہ میر علی قلندر

1202

ما شاء الله لا قوة الا بالله

مثنوی شاه بو علی قلندر

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید ۱۲۸۶

غرق بودی در محیط ذات پاک
از نور روشن شد چرا این تیره خاک
ایکه بودی در حریم لامکان
چون جدا گشتی بگو راز نهان
پاک بودی در حریم کبریا
از چه پیدا شد ترا حرص و هوا
خوش خرامیدی تو از کتم عدم
خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام
گاه در جنت روی ای خوش خرام
گه کنی جلوه در اقلیم فنا
گه روی در عالم ملک بقا
جان من با من بگو اسرار خویش

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن — از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما — میدهی هر دم خبر از یار ما
مرحبا ای هدهد فرخنده فال — مرحبا ای طوطی شکر مقال
ور زمان هفت آسمان طی کنی — مرکب حرص و هوا راپی کنی
دمبدم روشن کنی در دل چراغ — هر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تو روشن گشت فانوس تنم — از تو حاصل شد مرا وصل صنم
مرحبا ای رهنمای راه دین — از تو روشن شد مرا چشم یقین
یافت قالب طینت پاکی ز تو — شد پریشان آدم خاکی ز تو
مرحبا ای فیض بخش کائنات — یافت ترکیب از وجود تو حیات

۴

چشم دل روشن کن از دیدار خویش
چشم دل روشن کن از جسم جهان
از سر تحقیق کن ما را بیان
از تو اقبال است ... از جهان
با من بگو ای کمال اهل راز
بار گو با ما سخن از مجاز
از حقیقت غلغل افکن در مجاز
نفس از بس ... نعین
خاک ... رفتن ... تن
چشم دل روشن کن ...
صاف ... جلوه ... از غبار ...
... دل این ... تیره ...
از ... هستی در تحقیق ...

قطعه

ای که در روز ازل ارزانیست
حکمت کرده و تعیین از آن حرص چیست ای مرد فقیر
نه بود تقوی که چه همت ای سلطان و امیر
لا یجمع بودن از سلطان گر نکرد دست در بر
جز اب و نان خور جز برای صحبت اهل دل
بی سبب سازی گر بری تا یقین مبین
گوش کن بر روی و روانی مبین
بر در سلطان مرو و روانی مبین
گر رود سلطان گرو نزدیک تو مبین
گنج قارون ار بود بر تو ای نفس
از قناعت جان برای ای کس
گر بس نیست از آن زیان بس
چون همین طالب این راه بس

گر نگردی طالبانرا دست گیر
طالبان هرگز نگیرند دست پیر

از تو روشن کوکب ایمان من
پرده بردار از رخ جان من

در سخن شد عندلیب با نوا
گفت بشنو تا بگویم رازها

آفریده حق ترا از نور ذات
تا شناسد ذات را از صفات

بوده ام در باغ وحدت بی نشان
چون بکثرت آمدم گشتم عیان

هیچ میدانی پس این پرده چیست
نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست

دید حسن خویش با چشم شهود
خود تجلی کرد در ملک وجود

امر ربم روح کرده نام ما
کرد پر ساقی وحدت جام ما

عشقبازی میکنم با او مدام
یافت آدم از طفیل عشق کام

تافت بر هر ذره خورشید کمال
گشت پیدا از جمال ذو الجلال

آنکه او از قهر حق گشته پلید
همچو شیطان روی بهبودی ندید

هر که او شد آفریده از جمال
باز یابد راه در بزم وصال

پیش دونان بهر نان خواری مکش
بر سر خوان قناعت دست زن
گر نباشد دست در فرمان شکن
باش در کنج قناعت سرنگون
پا منه از گوشهٔ عزلت برون
پشت پا زن تخت کیکاوس را
سر بده از کف مده ناموس را
گر بدست آید ترا گنج نقود
ور نداری همت عالی چه سود
الحذر از جیفهٔ دنیا الحذر
بهر نان و زر مخور خون جگر
ممسکان هرگز نمی یابند بهی
زانکه جیب ما تهی همتش دارند تهی
ابرو

آبرو ریزند بهر سیم و زر — ممسکان را مثل گاو و خر شمر

مرد کم همت حقیرست در نظر — خوار باشد گر بود با صد هنر

خلق گردد رام او با دلبری — سرفراز د بر سپهر چنبری

هر که عالی همت ست و با سخا — عفو گرداند گناهانش خدا

زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر — لا طمع بودن ز سلطان و امیر

زهد و تقوی نیست این کز بهر خلق — صوفیی باشی و پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح ریا — جبه و دستار و قلب بی صفا

پیش و پس گردد مرید ناخلف — چون خر ابله پی آب و علف

چون ببینی چند کس بیهوده گرد — خویش را گوئی منم مردانه مرد

دام اندازی برای مرد و زن — خویش را گوئی منم شیخ زمن

وعظ گوئی خود نیاری در عمل — چشم پوشی همچو شیطان دغل

مکر و تلبیس و ریا کارت بود — هر نفس شیطان تبه یارت بود

چون تو ای استاده از بهر نماز — دل بود در گاو و خرهای جلب ساز

این نماز تو شود آخر تباه — فکر باطل ها کند رویت سیاه

چون در امامت قند آخر قصور — پاچرا خوانی نماز بی حضور

بر مصلا چون نشینی قبله رو — چشم پوشی دل بود جای گرو

خادمان گویند این شیخ زمان — چشم پوشیده ست از خلق جهان

شیخ را لاهوت باشد منزلش — شد فنا ذات لقا شد حاصلش

این خوشامدگوی چندین ابلهان

[illegible]

حب و نیا رشتهٔ زنار تست | سدرهٔ ریش و فن دستار تست
دل نشد هرگز خلاص از حرص آز | گه نکردی از حضور دل نماز
گه نکردی سجده از روی نیاز | تا شود درهای رحمت بر تو باز
از تضرع سر نسودی بر زمین | کوری و بینا نشد چشم یقین
میکنی طاعت تو از بهر ریا | گه نکردی سجده از بهر خدا
تا بداند خلق مرد اولیاست | متقی پرهیزگار و پارساست
صوفیم گوئی نداری سینه صاف | از گرانبهای خود شیخا ملاف
نفس کافر کیش داری در کمین | بهر شهرت می نشینی اربعین
میکشائی دست از بهر دعا | مزد خواهی از عبادات ریا
میکنی از مکر عالم را مطیع | سید هی تسکین منم فردا شفیع
شیخ میگوئی و تسبیحی بدست | صد بتی داری نهان ای بت پرست
یکدلی داری دران صد آرزو است | چاک دل از دست تو صد رفو است

ای ز حرص و از غرض کبر آسرشته
از نفاق و از حسد سینه پر است
ای ز جهل آکنده شد پشت و پلید
خویش را آلوده غم چون با نیت
از تکبر سینه ای آکنده نظر با چشم
بت پرستی میکنی تو ...
شد دولت ... زنجیر

بت شکن ... زنجیر را
چون خلیل الله شو بت بشکن ... فانی را
چند فخر و ... بر اصل و نسب
چند فخر و ... باشی ای بی ادب
از تکبر دور باش ای بی ادب
کس نیست ای صد عیب داری ای بدل

۵

تا چالی چون خر فرو مانی بگل
آرزوهای تو هرگز کم نشد
قامت حرص و هوایت خم نشد
دل بشو از دست از حرص و هوا
کی شود مکشوف اسرار خدا
صد تمنا در دل است ای بوالفضول
... در دل ...

نفس اماره ترا آواره کرد
حرص تو ذوق قناعت پاره کرد
نیستی ... قانع نه ز خشک و تر
از تو قسمت هم سدای بی خبر
این فضولیها مکن ای خود پرست
دین و دنیا هر دو کی آید بدست
کی کند ...
هست

شیوهٔ اهل دول باشد دغل
اهل دنیا طالب سیم و مال و زر
نیست رحمی در دل اهل دول
گر نداری از تهی دستی منال
بخت آدم نیست مال و منال
در حقیقت سر بسر گلشن بود
آتشی از دود تو گلشن بود
از خدا خواهی امان ای بیخبر
آتشت روی او چو آید در نظر

هست دنیا پیر زال و پر فریب / میکند پیر و جوان را بی شکیب
عارفان دادند او را صد طلاق / هر که عاشق شد بدو گشت عاق
این سخن در گوش داری ای جوان / مولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون / این خیالست و محالست و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی / آن علی والی ملک نبی
آن وصی مصطفی شیر خدا / آن علی زوج بتول پارسا
زال دنیا را چنان زد پشت پا / تا نیاید در نکاح اولیا
بهر دنیا آن یزید ناخلف / دین خود کرده برای او تلف
زال دنیا چون در آمد در نکاح / کرد بر خود خون آن سید مباح
داد بازی همچو کس را پیر زال / کرد او را در دو عالم پایمال
چون خوری پس خورده خوان یزید / تلخ گردان کام از نان یزید
گر برافتد پرده از روی مجاز / نفرتی گیری ز زال حیله ساز

گر بدست آید خورد خون جگر
آن عزیزی از برای عز و جاه
بی گنه کرد یوسف را بچاه
از حسد بی رحمی اخوان ببین

٦

حال یعقوب و یوسف کنعان ببین

دوستان حق که بیزارند ازو	چیست حکمت هیچ میدانی درو
حب دنیا چون کند بر دل نگاه	دل چو خارا گرددش سخت سیاه
کور گردد روشن چشم یقین	بسته گردد بعد ازان درهای دین
بهر طاعت لقمه باید حلال	تا نیفزاید ترا رنج و ملال
لقمهٔ شبهه چو افتد در شکم	قوت او می کند سر رشته کم
چون بخواهی لقمهای نادان به آز	نفس گرداند دهان حرص باز
بر تو یابد دست گر این حیله ساز	دست بهر ظلم گرداند دراز
چشم شهوت چون کشاید آن لعین	کور گردد دیدهٔ اهل یقین
چون تکبر مر ترا رسوا کند	شهوت حرص و هوا پیدا کند
پس نیاید کار تو علم و عمل	از دغل افتد در ایمانت خلل
نفس کافر تا بود همراه تو	آتش دوزخ بود جایگاه تو
گر تو مردی نفس کافر را بکش	ور نداری دسترس بنشین خمش

گر نداری همت مردان دین
چون زنان رو در پس چرخی نشین
[illegible]
[illegible]
ای مخنث کی تو مردی کی توان
ترک شیطان را تو مردی کی توان
[illegible]
[illegible]
دست همت را برافراز و بلند
نفس را چون صید انداز در کمند
دست را کوتاه سازد از هوس
بشکند با چنگ همت این نفس
گر نداری یک لقمه از وجه حلال

۷

نور تابد بر دل از فیض کمال
گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیر
نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز نور آینه وار
پرتو اندازد در آینه نگار
چون گشائی چشم ای اهل یقین
هم ز اطراف تابان جمال یار بین
باز در آ می بین تو در هر آینه
نور ساز او دست در هر لحظه
هر چه آید در نظر از خیر و شر
جمله ذات حق بود ای بی خبر
اوست در ارض و سما و لامکان
اوست در هر ذره پیدا و نهان
پاس

بر تو گردد روشن اسرار نهان
مولوی فرمود در نظم این بیان
چون نباشی یار باشد یار تو
تا توئی یک بار گرد دیار تو
آب جو را باز از دریا مجو
گشت واصل چون بدریا آب جو
خویش را گم ساز تا گردد عیان
چون الف در لام میگردد نهان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس
تو در و گم شو وصال اینست و بس
بشنو از من گر توئی هوشیار
با تو گویم این سخن را گوش دار
هرکه این پند از من عاشق شنید

٩

پاس دار انفاس ای اهل خرد	تا ترا این قافله منزل برد
اوست پیدا و نهان و آشکار	جلوه‌ها گردست در هر شی نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا	یک نفس یکدم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا	تا نگنجد در دلت غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن	سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست	سکه ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر نقش دل نقش الله	غیر نقش الله را ای دل مخواه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا	راه یابی در حریم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال	خویش را گم ساز ای صاحب کمال
هرکه شد در بحر عرفان آشنا	ذره ذره قطره دان از خدا
آب دریا چون زند موج دگر	در حقیقت آب باشد جلوه گر
نفس آب و چون حباب است جسم تو	آب چون گردی نماند جسم تو

بی شکی اندر محفل جانان رسید
[illegible]

[illegible]

نشان ما از لعل و از کان یاقوت و در
ظلمت و غیب تیره و نور ماه و خور
هر چه باشد در بر و آتش باد و خاک و آب
جمله مخلوق کرد او پیدا ز قطرهٔ آب
قادری کز نقش بسته در صدف از جوهر ناب
سر او در جان ما مطلع انوار اوست
معدن جان ما ز اسرار اوست

صد زبان در وصف او سوسن کشید | غنچه با صد شوق پیراهن درید
نرگس بیمار چشم از سر گشاد | جام زرین بر کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت زیبای او | سبز خرم گشت سرتاپای او
بلبل و قمری به بستان نغمه گر | هر یکی با نطق اقرار دگر
هر طرف برخاست از وی هایهوی | هر زبان دارند از وی گفتگوی
این شنیدم نغمهٔ چنگ و رباب | سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد | این ترانه وار سوز آغاز کرد
یار را می بین تو در هر آینه | سوز ساز اوست در هر طنطنه
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست | شمع و گل پروانه بلبل هم از وست
هر چه آید در نظر از جزو و کل | بوم صحرا بلبل بستان و گل
عارفان را نقش چه زیبا چه زشت | صورت هر نیک و بد را خود نوشت
مرغ و ماهی مار و مور و شیر بر | چشمه و باران و حیوان حق و ابر

یار در تو پس چراغی در بر
یار در تو و تو چه گردی در به در
ای گرفتاری به بند نام و ننگ
شیشهٔ ناموس را بشکن به سنگ
او هست بیدار و تو در خواب غفلتی

۹

مرگ آید ناگهان گوید که قم
ناگهان بر جز بی افتی در مغاک
روز محشر منفعل خیزی ز خاک
ناگه از گورت برآید این صدا
حسرتا واحسرتا

از دروغ هیچ افزاید فروغ
هر زمان
با خدا هر دم همی گویی دروغ
بازگرد و توبه کن در دم ز دروغ
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس
تا بکی پیمانه گردی شرمدار
ای خلیفه زاده ابلیس تا بکار
کور و کر چه بی خبری در سوا شوی
جیف باشد همچو نابینا روی
واحسرتا واحسرتا

هر زمان گوئی که من توبه کنم / بیخ اغیار از دل خود بر کنم

چون شود فردا ز سر گیریم کار / دل ز خار عشق او سازم فگار

روی دل شوییم ز آب توبه باز / با وضوی خون دل سازم نماز

گوش نفس خویش را مالش دهم / از هوا و هستی خود وارهم

عهد پیمان بشکنی چون شب شود / دل پی جویای این مطلب شود

بگذرم از هر چه باشد کم و بیش / دل بشو از مکر باطلهای خویش

ساقی مهر و شراب لعل ناب / مطرب و دل برد آهنگ رباب

شاهد خورشید روی تند خوی / دلبر غارتگر این عشوه جوی

گر بدست آید در آغوشش کشی / شربت هر تلخ و شیرین را چشی

گر شود موجود اسباب طرب / صرف بی باکی کنی اوقات شب

ور نباشد این میسر ای گدا / تا سحر باشی درین غم مبتلا

گر نیابی دست خون دل خوری / عصمت بی بی بود بی چادری

از عبادت کاهلی و ناتمام / شهوت و خواب و خورش داری مدام

جهل خود داری تو ای بیهوده گرد / دست ایمانت بدندان پس گزد

انچه تو کردی کجا شیطان نکرد / نفس بر گردد از تو چون سگ پلید

یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو / بلکه از ابلیس ملعون کمتری

از تو آموزند بازی طفل دیو / عمر با خامی طمع سرمی رسید

مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد / با هیچ است مراد خویشتن

10

چون نداری شرم ای پیمان شکن

[illegible]

خواب چون آید ترا ای بیحیا | چون پلنگ مرگ داری در قفا
باش کز بحر عدم خیزد نهنگ | تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
تا ترا فرصت بود کاری بساز | اسپ تازی زین کن و بازی بباز
رو که در ملک بقا سلطان شوی | ناظر و منظور آن جانان شوی
عاشقانرا تاج شاهی سرست | ساقی همدم لبالب ساغرست
هر که او از کید نفس خویش رست | عاقبت بر کرسی مقصد نشست
ای شرف نشنیده سالک چه گفت | گریه کرد این بیت را با سوز گفت
چشم بند و گوش بند و لب ببند | گر نه بینی سر حق بر ما بخند
زهد و تقوی نیست ای اهل جنون | بهر شهرت میکنی خود را نگون
سر کنی پائین و بالا پا کنی | از ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو مجنون عشق داری بر مجاز | همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
گاه چون شیرین خوری خون جگر | گه زنی چون کوهکن تیشه بسر

تا نگردم یک زمان از تو جدا [illegible]
سوی خویشم بر که ره گم کرده ام
زنده جاوید گردان مرده ام
زنده گردان این دل پژمرده را
زنده کن با عشق جانان مرده را
هر دلی کو عشق جانی یافت [illegible]

جان که بر جانان دهد آواز عشق
دل که بر دلبر رسد از ساز عشق
خاتم دل که در وی نقش نیست
ای خوش آن دل عشق بروی نقش بست
خوش کسی را با جان جانان زنده یافت
بر دل آنهم کسی که نور عشق یافت
تا ابد روح روان [illegible]

نه قدم مردانه اندر کار عشق
ای که گشتی واقف از اسرار عشق
هم تو ئی معشوق عاشق نیست شک
عاشق و معشوق گردند هر دو یک
اسم عاشق بنهد صد تاج حسن
عشق چون جبریل در معراج حسن
گشت شیدا عشق را در پیش کرد
حسن جانان چون نظر در خویش کرد

سر بدار و در زیر پای عشق نه
بعد از ان سر در هوای عشق نه
عشق بازی نیست کار بو الهوس
خام طبعان حاضر اید همچون مگس
گر کنی جان را فدا بر جانان نثار

۱۲

دل ز ساز دلبری عشقت دهد — عشق کو تا جامهٔ هستی درد
عشق کو بی بال و پر طیران کند — عشق کو در لامکان جولان کند
عشق کو تا تاجِ سلطانی نهد — عشق کو ملکِ سلیمانی دهد
عشق کو تا چشمِ دل بینا کند — عشق کو تا سینه پر سودا کند
عشق کو تا عقل را زائل کند — عشق کو تا عقل را حاصل کند
عشق کو تا جامِ مدهوشی دهد — عشق باید تا فراموشی دهد
عشق ده تا بی خبر سازد مرا — یادِ گو بی پا و سر سازد مرا
عشق باید تا دهد جامِ شراب — عشق ساز و ساغر مئی آفتاب
بادهٔ عشق از غمِ جانانه است — هر که خود از خویشتن بیگانه است
عشق کو تا حالتِ مستان دهد — عشق کو جام از کفِ جانان دهد
ای خوش آن می کو رهاند از خودی — صاف گرداند ز نیکی و بدی
هیچ میدانی که اصل عشق چیست — عشق را از حسن جانان زندگیست

[illegible]

دل مکن از فکر باطلها سیاه
از خدا غیر از خدا دیگر مخواه
چون زبان گویاست در دین مبو
مو بمو بود از خدا از غیر گو
دل مده با دلبران بیوفا
در نکو دار از شیوه جور و جفا
از جهان مهر و وفا معدوم شد
حال مردم بر تو معلوم شد

در محبت تا نسوزی بال و پر	کی شوی همرنگ آتش سربسر
سوز چون پروانه در جسم قفس	تا شوی با جان جانان همنفس
زهد و تقوی چیست ای عالیجناب	بر مراد خود نگشتن کامیاب
یکزمان خوشدل نباشی در جهان	وارهی فارغ شوی از این و آن
دل بدست غم چنان واری گرو	شادی عالم نیرزد نیم جو
دل بود از هر دو عالم بی نیاز	بگذر از روی حقیقت از مجاز
ای دریغا عمر تو رفته بخواب	اندکی ماندست دریاب و دریاب
عمر تو باشد مثال آب جو	آب رفته باز کی آید بجو
در جهان چون چند روزی میهمان	این جهان را بر مثال خواب دان
خلق را بین لعبتان نقش خواب	چشم چون بر هم زنی بینی خراب
هرچه می بینی بگرداب جهان	چون حباب از چشم تو گردد نهان
غافلی از کردهای خویشتن	نفس را با تیغ لا گردن بزن

آتش شد ... مردمان
عمر رفتن ... شد
ای دریغا وضع ... خلل
در ... رفت ... بغل

۱۲۳

خشک گشته مزرع مهر و وفا
بیخ نخل شجره احسان ببرید
همچو عنقا همت از عالم پرید
همتی رفتست از شاه و گدا
منهمان گشته گدائی بی نوا
همتی بر خاست از صاحبدلان
دارم از دست زمانه صد فغان
این زمانها قیامت شد پدید
تا قیامت در جهان گردد پدید
بکن از کشت ورزش گشت خم
قامت جود و سخا در گشته خم
رحم از دلهای مردم شد نهان
بخیلی پیدا شده در مردمان
خلق

عاشقِ صادق کند جان را فدا
از حجابِ عاشقان صد حجب
طالبی کو در پی جانان رود
چشم گردد روی جانان بنگرد
گر ترا از عشقِ او باشد خبر
از تو مشتاق است او مشتاق تر
گر ترا چشمِ محبت وا شود
بر توان معشوقِ خود خورشید شود
با تو نزدیک است ای جانِ جهان
همچو جانست در تو ای جانان نهان
چون تو داری چشمِ احول بی‌بصر
کی در آید روی جانان در نظر
این حجاب از تست ای محجوبِ من

خلقِ نیکو شد ز عالم ناپدید ... طبعِ مردم سگ صفت گشته پلید
مهر گم شد از دلِ فرزند و زن ... فتنه برپا گشت از دیرِ کهن
چون چنان پر خاست عالم گشت تنگ ... دختران با مادران دارند جنگ
نیست مهری در دلِ هر خاص و عام ... پس میفکن خویش را در بندِ دام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا ... پس مرو در دام چون مرغِ هوا
بند بگسل دام را بر هم بزن ... آشیانِ حرص را آتش فکن
جز خدا کس نیست با تو مهربان ... دل مده غیر از خدا اندر جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد ... داد بر تو آنچه می‌بایست داد
چشم داد و گوش و بینی هم زبان ... بر تو روشن کرد اسرارِ نهان
غافلی از یار خود ای بی‌خبر ... چند باشی بیخبر چون گاو و خر
نیستی آگاه از لطفِ خدا ... همچو عاشق هر زمان بیند ترا
مهربان هم شد چو معشوقِ مجاز ... گر نه بیند جانب عاشق بناز

بی حجاب است و نزد آن محبوبِ من
بی حجاب است ای نکو سیرم
پیشِ او مردان بمیر ای گر خود بدر
جان بجانان ده ز حال خود بگذر
معشوق تو چون جان [illegible]
از جان آگهی [illegible]
قالب خود را [illegible] جانان جلوه
[illegible] در روی عشق
[illegible] چون این بیحاصلی بیاب
[illegible] از وصل یار
[illegible] تا چند گردی دور
[illegible] ای بی‌حضور

چند پیمائی رهِ دور و دراز | چند رفتی از نشیب بر فراز
یک قدم باشد حریم دوست بس | چند گردی بیخبر ای بلهوس
منزل جانان بود یک گام تو | بادهٔ عرفان بود در جام تو
هر نفس در یادِ او گامی بزن | هر زمان از عشق او جامی بزن
مولوی فرمود نشنیدی مگر | سنگ گرمی بود میکردی اثر
ای کمان از تیرها پر ساخته | صید نزدیکست دور انداخته
از چه مهجوری و دوری ای فلان | آه از دست تو دارم صد فغان
ای کمان تیرانداز تر زو دورتر | از چنین صیدی بود مهجورتر
چشمِ دل بگشا جمالِ یار بین | هر طرف هر سو رخِ دلدار بین
چشم باید تا ببیند روی یار | جلوه گر دوست در هر شی نگار
نیست پوشیده رخِ دلدار تو | لیک این نقص ست در ابصار تو
گرمی کو در تو ای افسرده دل | رفت همچون خر فرو در آب و گل

در وسندی کو که در دانش نیافت
[illegible] پریشانی که سامانش نیافت
[illegible] مشتاقی که باشد جان بلب
از فراق او بود در تاب و تب
تا بود این نفس همنشین
[illegible] بود بیناتر چشم یقین
چون بود مقصد وری نداری فتح باب
[illegible] تا حشر بر حال خراب
بود مردی عارف صاحب کمال
کو چو دل بسته از وهم و خیال
پادشاهی کرد در اقلیم دل
بود از ایام غفلت منفعل
سالها کرده عبادت بی ریا
ور دلش بگذشت حرفی از خدا

۱۵

چون چنین بگذشت او را چند سال
خویش را از کاملان کرده خیال
گفت مثلم نیست کامل در جهان
چون عسس بنشستم بر دل پاسبان
[illegible]

الحمد لله که مثنوی شاه بوعلی قلندر
اشرف قدس سره در مطبع افغانیه
باهتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی
محمد روشن خان مغفور بست و هفتم
ماه شعبان المعظم سنه ۱۳۰۹ هجری ختم

تمت

از طفیل مقبلان گردد قبول
روز محشر دار با آل رسول
از طفیل حرمت آل عبا
ای خدای من بحق مصطفی
شاه مقصود با بر در کن
هر که امید بر درت امیدوار

منفعل شد شیخ از اسرار خویش / شد پریشان توبه کرد از کار خویش
بار بسته عهد تازه از خدا / تا کند در راه حق جان را فدا
پاک کن آیینهٔ دل از غبار / تا نماید عکس روی آن نگار
انچه میخواهد دلت ای حیله جو / نفس تو صد حجت آرد بهر تو
گر حرامست میکنی بر خود حلال / میشود تسکین دلت با صد خیال
چون مسلط بر تو گردد این غرض / عدل انصافت بود بهر غرض
جهد کن با نفس تا عادل شوی / باش منصف تا که صاحبدل شوی
یا الهی چشم بینائی بده / در سرم از عشق سودائی بده
آتش افکن در دلم مانند طور / شعله برخیزد و گردد زنگ دور
سالها شد از تو می خواهم ترا / حاجتم را چون نمیسازی روا
از لسان الغیب این گردد نوید / از در تو کس نگشته نا امید
هر که بر درگاه تو رو آورد / نا امید از درگه تو چون رود

وجه ختم بر قاعده برای سنه

۱۶

این نسخه که این کتاب مطبوع
مطبع نظامی است در وقت ختم
منتظم شده تم

محمد روشن خان حنفی ۱۲۰۳
محمد عبد الرحمن بن حا

السلام

عبده المحتاج الفقیر بن حاجی محمد روشنخان حنفی بقلم خود

مخمس تضمین غزل قدسی تصنیف عالم نبیل فاضل جمیل سید حسین شاه بخاری الاصل متخلص بوصف از تلامذهٔ علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولانا مفتی محمد عنایت احمد رحمهما الله الصمد

حبذا سیر فلک خوشا آن سفر نیم شبی
همه در وجد باین زمزمهٔ زیر لبی
که ملک شد بفلک مست ز یا رب طلبی
مرحبا سید مکی مدنی و عربی
دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

که ترا مطلع نور ازلی میدانم
ور تماشای رخت غافل ازین و آنم
گاه آیینهٔ حسن ابدی میخوانم
من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال ست بدین بو العجبی

هست مردن بسر کوی تو مقصود دلم
نی غلط گفتم و از گفتهٔ بیجا خجلم
مصلحت نیست که پیوند سگانت گسلم
نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

رفت گر عیسی و ادریس ازین ویران دشت
عزم این عالم بالا چو مسلم بتو گشت
هر یکی اوج گرفت و دو سه افلاک نوشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامی که رسیدی نرسد هیچ نبی

هست هجر تو قیامت سر کویت عرصات
عاشقان صف بصف استاده باطراف و جهات

گه بسوز جگر تفته ده امروز نجات — ما همه تشنه لبانیم توئی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

منم و خاک سر کوی تو و خاک بسر — عاجز و مضطرب و زار و نزار و مضطر
چشم دارم که شفیعم شود این دیدهٔ تر — چشم رحمت بگشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

غیر ذاتِ تو که برهم زده کیف و کم را — سر ایجاد نیاید بنظر محرم را
مظهری آدم و حوا و همه عالم را — نسبتی نیست بذاتِ تو بنی آدم را

برتر از آدم و عالم تو چه عالی نسبی

توئی آن خضر مبارک پی فرخنده خرام — که زمینیکه گذرگاه تو بود ست مقام
رشک فردوس برین هست بیمن اقدام — نخلِ بستان مدینه ز تو سرسبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

لغتِ افصح تازی ز تو چندان مشهور — که جهان جمله عرب گشته چه نزدیک چه دور
هست دلجوئی تو لطفِ ازل را منظور — ذات پاک تو که در ملکِ عرب کرده ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبانِ عربی

اَرِنی وجهک یا من هو طبیب القلب — اِنه واصفک الیوم کئیب القلب
کیف لا احزن والدائم تذییب القلب — سیدی انت حبیبی و طبیب القلب

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

تمت